

مسئولیت متن و شکل بدوش نویسنده مضمون میباشد، عقیده نویسنده لزوماً نظر افغان جرمن آنلاين نمی باشد



۲۰۱۸/۰۳/۰۱

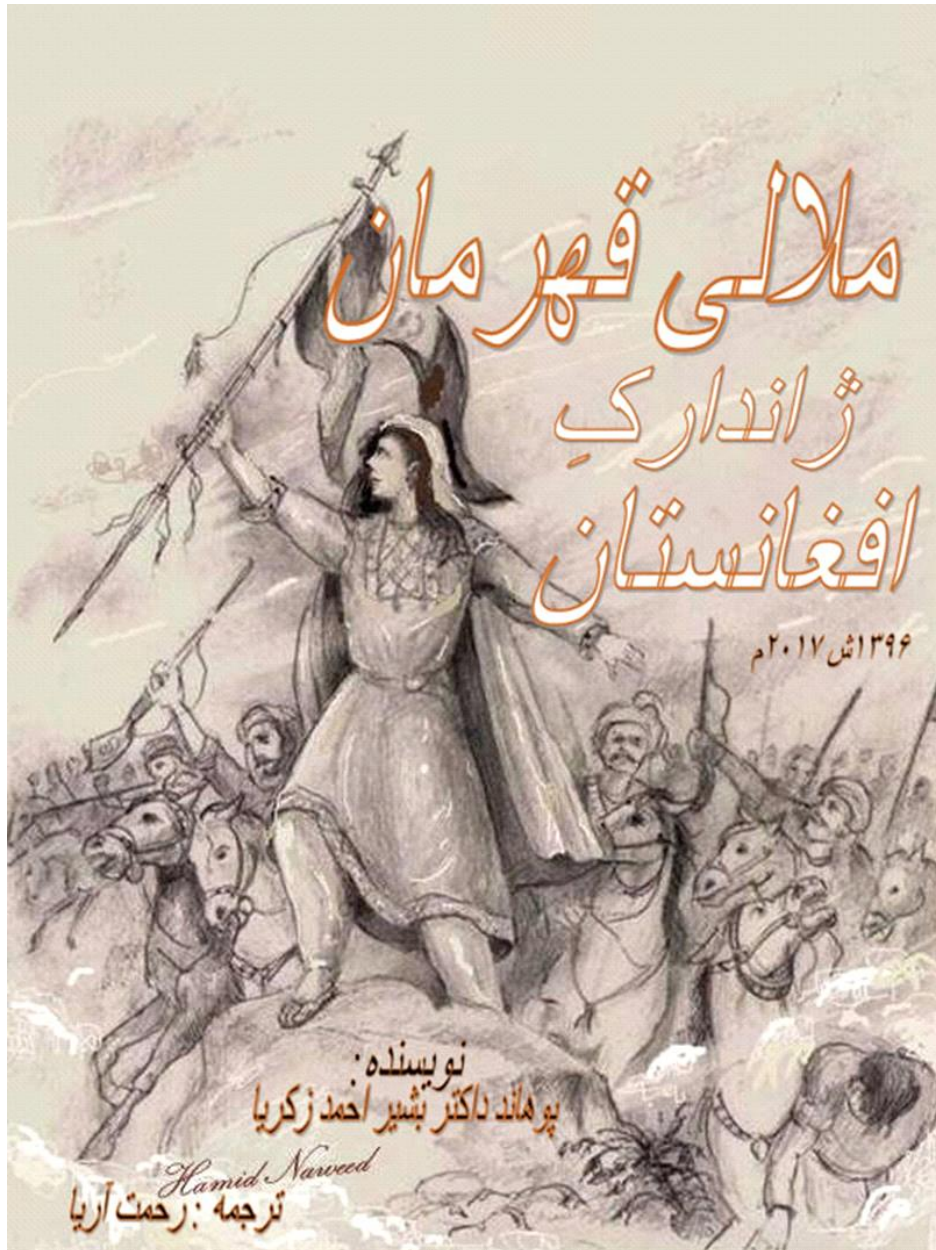


پوهاند بشیر احمد زکریا

ترجمه: رحمت آریا

## ملالی قهرمان

ژان دارک افغانستان  
ناول تاریخی (قسمت سوم بخش دوم)



د پانو شمیره: له ۱ تر ۳

افغان جرمن آنلاين په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټينگه کړئ [maqalat@afghan-german.de](mailto:maqalat@afghan-german.de)

یادونه: دلیکنی د لیکنیزې بنې پازوالي د لیکوال په غاړه ده، هیله من یو خپله لیکنه له رالیرو لو مخکې په خیر و لولئ

## قسمت سوم

### بخش دوم:

صبحدم یکروز بهاری بود که غبار ابر فروزناک آهسته آهسته از فراز دهکده خیگ در سه کیلومتری جنوب غرب میوند با طنازی بامدادی بلند شد و پرده ظلمت را از بالای قریه در هم درید. دهکده خیگ حدود چهل خانه گلین و ساخته از خشت خام را آرامانه در آغوش خود گرفته بود، باشندگان قریه در نوای حیات بخش آذان نماز صبح که از مناره مسجد کوچک دهکده شان برمیخاست آهسته آهسته بیدار می شدند. در مرکز دهکده در یکی از خانه های واقع در جوار میدان قریه مرد قد بلندی با ریش خاکستری رنگ و چین دراز به تن که به وی جذابیت خاص می بخشید می زیست، همین روز وی بالای زنی که در حویلی بود با شور و هیجان صدا می کند، «هله، هله زود شو، عروسم «خانم فرزندانم» طفل بدنیا می آورد.» زمان خان شبان با داشتن سه خانه کوچک خود در همین محله، حویلی مشترک را با خویشاوندان قریب خود شریک ساخته و همه با هم در یک حویلی کلان زندگی میکردند. تاریخ چهارم اپریل سال ۱۸۶۱م بود، از هجده سال تا این دم کدام حادثه مهم و یا پیامد قابل ذکر در زندگی باشندگان این محوطه به وقوع نه پیوسته بود. «خلان»، در نزدیکی دروازه اتاق تاریک مرد جوانی خیلی قد بلند و لاغراستاده بود و کف های دستانش را دعا ساخته و چشم به آسمان گلابی دوخته بود و زیر لب من من کنان دعای را میخواند. پیره زن سالخورده هم آمده بود که در پهلوی بستر خواب نشسته بود و حال مسوولیت دایه گری را بدوش داشت. او «ادا» نام داشت، مادر خلمی. نیمه روز حوالی چاشت شد که بعد از این همه هیاهو، عرق، درد و نفس زدن های زورکی، مادر طفلک نوزاد زمانی آرام شد که گریه کودک نوزاد درست مانند زنگ خبر دلشاد کننده بره های معصوم از اتاق برخاست. «ادا» صدا کرد، «دختر است، دخترک مقبول، تحفه فرخنده خداوند.» و باخنده زاید الوصفی افزود، «شکر خدایا!، شکر که بمن مسرت و شادی بخشیدی و مرا مادر کلان ساختی.» در چند لحظه قبل از پیدایش دخترک نوزاد، مادر دختر، خلان پدرش و پدر کلانش زمان در سکوت سنگین فرو رفته بودند، سکوت شان با شنیدن خبر پیدایش دخترک مقبول شکست و به احساس خوشی و شادی شان افزود. پیغمبر اسلام فرموده است که جنت زیر پای مادر است. همه شان به پا ایستادند و دستان شانرا به دعا به آسمان بلند کردند و از خالق متعال خود سپاسگزاری کردند. پدرکلان دخترک، زمان خان، نام اولین نواسه اش را ملالی گذاشت، به معنی سرود حزین فراق.

ملالی آهسته آهسته قد می کشید و آثار هوش و ذکاوت در رفتارشان نمایان شده میرفت، با گذشت روزها حسن و زیباییش جلوه افروزی میکرد. نه تنها مردمان دهکده اش بلکه مردم قریه شان و حتی در بعض حصص کندهار از فروغ حسن و لندی های زیبای زبان پشتو از زبان او، ستایش میکردند. دخترک در آغوش پر مهر خانواده کلان شده میرفت و فروغ سلوک مرسوم در رفتارشان مانند احترام و مهربانی در برابر همه از او متظاهر شده میرفت. ملالی کودک هنوز نو پا بود که کاکایش از پدرکلانش لفظ خواست تا او را بنام فرزندش خلمی سازد، و این پیشنهاد با دست دادن ایندو به هم، بشکل نیمه نامزدی آندو پذیرفته شد. ملالی و خلمی هر دو همبازی دوران کودکی بودند و با کودکان بنی اعمام همخون و همسایگان خود در همان حویلی مشترک شان در زیر درخت کلان چهارمغز بازی میکردند، گاز خوردن در زیر همین درخت برایشان عزیز ترین بازیچه و بازی دوران کودکی بود که از ریسمانی بسته به شاخه درخت تناور چهارمغز ساخته شده بود. در پهلوی بازی با گدی های ساخت دست مهربان مادرش خوبترین بازی دلخواهش همان گاز خوردن بود، حین گاز خوردن میخواست آنقدر بالا بپرد که در توان جسم کودکش بود، و همزمان با آن در ترنم صدای لطیفش لندی های زیبا را می سرود و طره گیسوان سیاهش بر رخسار آفتاب زده اش با طنازی رامشگری میکرد. بر فراز چشمان بادامی و نسواری روشن اش مژه گان مجعد و دراز زیبایی خاصی به او می بخشید، و تبسم همیشگی بروی لبان زیبای گلابی اش چون غنچه گلاب بهاری شگوفان بود. گاه ناگاه مثل بچه ها با بچه های همسن و سالش تشله بازی میکرد و با مزاح های خود بالایشان زرنگی میکرد و با دویدن تند و چابک خود از آنها پیشی میگرفت. ملالی دو برادر و دو خواهر داشت. همه او را دوست داشتند و در اطرافش جمع بودند. پدرش به او در تناسب با سایر فرزندان توجه بیشتر داشت و محبت بیشتر میکرد، حتی تا حدی که او را بیشتر از مادرش فاطمه دوست داشت. پدر حین ماه های تابستان زمانیکه رمه های گوسفندان را بخاطر چرا به فواصل دورتر به تپه ها و کوهستانهای شمال می برد همواره ملالی را با خود می برد. ملالی، حیوانات را دوست داشت، در پهلوی بره گک های زیبای سفید برفی که اکثراً هر بهار بدنیا می آمدند، یک سگ کلان شبانی نوع ترکمنی هم داشت، این سگ را که خیلی کوچک و یک پایی بود با خود داشت، این سگ حال آنقدر کلان شده بود که سگ های دیگر محله از او میترسیدند.

در اخیر بهار سال ۱۸۸۰م ملک قریه یکروز بعد از ظهر روز جمعه بود که به خانه ملالی نزد پدرش آمد، و او را برای فرزندش داؤد طلبگاری کرد. طبق عنعنه، قبل از قبولی رسمی نامزدی شیرینی باید داده میشد. ولی پدرکلان

دختر زمان خان که کلان خانواده بود باید راجع به پیشنهاد تصمیم می‌گرفت. پدرکلان به ملک قریه گفت قبل از اینکه هر نوع قول و قراری راجع به نامزدی بدهیم باید اول از ملالی پرسید که به آن رضایت دارد یا خیر. بعد از شنیدن این خبر خواستگاری نو، ملالی نزد پدرش رفته و گفت، «پدر جان عزیزم! از پدرکلان و شما مشکورم که مرا با داؤد نامزد نساختید بخاطریکه من او را خوب می‌شناسم. او یک پسر متکبر، خود خواه و غیر قابل اطمینان است. از اینکه من حالا هجده ساله استم، می‌خواهم با خودت درد دل کنم و برایتان بگویم که به جز از فرزند کاکایم حلمی با هیچ کسی دیگری نمی‌خواهم نامزد شوم، حتی زمانیکه من کودک نو پا بودم پدرش مرا طلبگاری کرده بود. ما دوستان خوبی استیم و من حیث دوستان همدگر را دوست داریم و ما هر دو خیلی خوش خواهیم بود که با هم زن و شوهر شویم. من علاقمندم و منتظرم که پدرش به طلبگاری بیاید. یک هفته بعد کاکای ملالی بخاطر همین مقصد خانه‌شان آمد و از زمان خان خواست تا نامزدی فرزندش را با نواسه اش ملالی بپذیرد. قند مخروطی شیرینی نامزدی به دو توت‌ه شکستاده شد و پدران هر دو نامزد یک یک توت‌ه را با خود گرفتند و هفته بعدی نامزدی شان رسماً اعلان شد.

روز بعد حوالی ختم بعد از ظهر همه اعضای خانواده در حویلی با هم در زیر سایه درخت عمر خورده چهارمغز که اطراف آنرا با فیته های رنگین مزین ساخته بودند گرد آمدند. انواع مختلف شیرینی باب، میوه جات، دانه های یاقوتی انار، گیلاس، کلچه باب و کیک روی دسترخوان کلانی چیده شده بودند که بروی قالین سرخ و کلان فیل پای پهن شده بود. در گوشه حویلی دهل و سرنا به صدا در آمدند و خوش شادی شان پخش شد. اطفال بر عروس و داماد و مهمانان نقل بادامی می‌پاشیدند. در اخیر محفل هر کس با مشت های پر از شیرینی و نقل باب بر سر شاه و عروس آینده می‌افشانند تا اینکه آفتاب نقاب سرخ خود را بر انداخت و در عقب تپه های بایر ناپدید شد.

حلمی در طول دو ماه بعد از نامزدی رسمی ملالی را با خود می‌گرفت و به بیرون قریه بر فراز تپه های بلند می‌نشستند تا غروب زیبای آفتاب را تماشا کنند، واضح است که ملالی زیر چشمان ناظر برادر جوانتر از خودش علی و سگش شاهین با حلمی میرفت، و ملالی شوخی کنان آنها را بر حسب رسوم شان «تونگر» خطاب می‌کردند. خانواده تصمیم گرفت تا عروسی ملالی و حلمی را در هفته اخیر ماه جولای برگزار سازند.

ادامه دارد